

فصل یازدهم

کوهستان غربی

تنار دست و پازنان از کابوسی ترسناک برخاست، از جایی بیرون آمده بود که بر اثر راه‌پیمایی طولانی تمام گوشت بدنش ریخته بود و می‌توانست در تاریکی، سپیدی دو استخوان ساعدش را ببیند. اما چشم که گشود نور زرین آفتاب را دید و عطر تند مریم‌گلی در مشامش پیچید. هنگام برخاستن شیرینی خاصی در وجودش دوید، لذتی که رفته‌رفته وجودش را انباشت تا آنکه سرریز شد و تنار نشست، دست‌ها را از آستین‌های سیاه خرقه‌اش بیرون برد و با سرمستی زائدالوصفی به اطراف نگریست.

هنگام عصر بود. خورشید پشت کوه‌هایی فرو رفته بود که در سمت غرب بر فراز سرشان قد کشیده بودند، اما روشنی‌اش همچنان تمام زمین و آسمان را پر می‌کرد: آسمانی وسیع، بی‌ابر و زمستانی و سرزمینی وسیع و بایر و زرین کوهستانی با

دره‌هایی عریض. باد خوابیده بود. همه جا سرد بود و در سکوت مطلق فرو رفته بود. کوچک‌ترین حرکتی به چشم نمی‌خورد. برگ‌های بوته‌های مریم‌گلی در پیرامونشان همگی خشک و خاکستری‌رنگ شده بود، ساقه‌های نباتات باریک و خشکیده بیابانی در سرانگشتان تنار می‌خلید. شکوه بی‌پایان و خاموش نور بر سر هر شاخه و برگ پژمرده، بر فراز تپه‌ها و در هوا می‌سوخت.

تنار به سمت چپش که نگاه کرد مرد را دید که پیچیده در شنش با دستی زیر سر روی خاک بیابان خوابیده بود. در خواب چهره‌ای گرفته و حتی عبوس به خود گرفته بود؛ اما دست چپش راحت روی خاک، در کنار خاربنی کوچک، افتاده بود که هنوز ردای زیر و انبوه خاکستری‌رنگش را همراه خارهای دفاعی ریزش در بر داشت. انسان و خاربن کوچک بیابانی؛ خاربن و مردی در خواب...

او کسی بود که قدرتش مشابه و هم‌قدر قدرت‌های کهن زمین بود: آنکه با اژدهایان هم‌کلام می‌شد و قادر بود با کلامش زمین‌لرزه را واپس نگه‌دارد. اما در آن حال روی خاک بیابان خوابیده بود و کنار دستش خاربنی کوچک روییده بود. چقدر غریب بود. زندگی در جهان، پدیده‌ای عجیب و عجیب‌تر از آن بود که تنار حتی خوابش را دیده باشد. شکوه آسمان در موهای

خاکی گد نیز بازتاب یافته و لحظاتی چند خاربن کوچک را نیز رنگی از طلا زده بود.

نور اندک‌اندک ناپدید می‌شد. با رفتن نور، انگار سرما نیز هر دقیقه شدیدتر از پیش می‌شد. تنار برخاست و سرگرم جمع‌آوری بوته‌های خشک مریم‌گلی و برداشتن شاخه‌های فرو ریخته و شکستن شاخه‌های قطوری شد که خشن و درشت شده بودند، چنان که به نسبت به شاخه‌های بلوط می‌مانستند. آنها نزدیک ظهر در آنجا توقف کرده بودند، آن موقع هوا گرم بود و از فرط خستگی دیگر رمق جلوتر رفتن برایشان نمانده بود. یک جفت درخت عرعر پاکوتاه و شیب غربی ارتفاعی که از آن پایین آمده بودند، سرپناهی به کفایت تقدیمشان کرده بود؛ کمی از قمقمه آب نوشیده بودند و دراز کشیده و به خواب رفته بودند.

زیر آن درختان کوتاه پر بود از شاخه‌های بزرگی که تنار همه را گرد آورد. با حفر کردن چاله‌ای در پناه سنگ‌های نیمه‌مدفون در خاک، آتشی برپا کرد؛ آتش را با استفاده از سنگ آتش‌زنه و فولاد گیراند. دیگر با پیدا شدن نور آتش، انگار تمام محیط پیرامون در تاریکی فرو رفته بود؛ ستارگان نیز دوباره در پهنه بی‌کران آسمان هویدا می‌شدند.

صدای ترق و تروق شعله‌ها مرد را بیدار کرد. او نشست،

دست‌ها را به صورت عبوسش کشید و سرانجام با مفاصل و اندام‌هایی خشکیده ایستاد و به آتش نزدیک شد. با آهنگی هنوز خواب‌آلوده گفت: «نمی‌دانم درست است که ...»

- می‌دانم، ولی بدون آتش شب را در اینجا دوام نمی‌آوریم. هوا بیش از حد سرد شد.

پس از یک دقیقه هم اضافه کرد: «مگر اینکه جادویی داشته باشی که ما را گرم کند یا آتش را پنهان سازد...»

گد کنار آتش نشست، چنان که پاهایش تقریباً داخل آتش بود، و زانوانش را در آغوش گرفت و گفت: «اوف، آتش خیلی بهتر از جادوست. در اطراف اینجا پرده‌ای از توهم کشیده‌ام؛ اگر کسی از این نزدیکی بگذرد، ما را چوب و سنگ می‌بیند. نظرت چیست؟ یعنی تعقیبمان خواهند کرد؟»

- ترسم از همین است، ولی فکر نکنم. هیچ‌کس جز کاسیل از وجودت در آنجا خبر نداشت. کاسیل و مانان. که هر دو هم مردند. بدون شک موقعی که تالار فرو ریخت کاسیل همان‌جا بود. او کنار دریچه کف اتاق مترصد ایستاده بود. بقیه هم لابد تصور می‌کنند من هم در تالار یا زیر گورها بوده‌ام و زلزله مرا له کرده است.

تنار نیز دست‌ها را دور زانوهایش حلقه کرد و به خود لرزید. - امیدوارم باقی بناها فرو نریخته باشد. از روی تپه درست

نمی‌شد دید، بس که خاک به هوا رفته بود. حتماً تمامی معبد‌ها و خانه‌ها که فرو نریخته است، به خصوص خانه بزرگ که تمام دخترها در آن می‌خوابند.

- گمان نکنم. گورها بودند که خود را بلعیدند. وقتی برمی‌گشتیم برق طلایی گنبدی را دیدم؛ پس معبد هنوز سرپاست. افرادی را هم دیدم که پای تپه در حال فرار بودند.

- نمی‌دانم الان چه حالی دارند و چه فکر می‌کنند... طفلکی پنتا دیگر نمی‌تواند راهبه اعظم خاوندشاه شود. جالب اینکه همیشه او بود که می‌خواست بگریزد؛ نه من. شاید حالا بتواند فرار کند.

تنار تبسمی کرد. لذتی در وجودش موج می‌زد که هیچ اندیشه یا ترسی قادر به زایل کردنش نبود، همان لذت بی‌تردیدی که هنگام بیداری زیر نور زرین خورشید در وجودش خانه کرده بود. تنار ساکش را باز کرد و دو گرده کوچک و پهن نان از آن بیرون کشید؛ از فراز آتش یکی را به دست گذرساند و آن یکی را خودش گاز زد. نانی سفت و ترش که خوردنش مطبوع بود.

مدتی در سکوت به سق زدن نان ادامه دادند.

- تا دریا چقدر فاصله داریم؟

- سفر آمدنم دو روز و دو شب به درازا کشید. برگشتنمان

باید بیشتر طول بکشد.

دختر گفت: «ولی من دختر قوی‌ای هستم.»

- درست است، خیلی هم دلاوری. اما هم‌سفرت بسیار خسته است.

با گفتن این جمله لبخندی زد و افزود: «نان زیادی هم که همراه نداریم.»

- می‌توانیم آب پیدا کنیم؟

- فردا، در کوهستان پیدا می‌کنیم.

دختر با لحنی مبهم و اندکی جیونانه گفت: «غذا چطور، می‌توانی برایمان غذا تهیه کنی؟»

- شکار کردن وقت و سلاح می‌خواهد.

- منظورم را که می‌دانی، یعنی با جادو و ورد.

گد در حالی که آتش را با شاخه‌ عرعر زیر و رو کرد پاسخ داد: «می‌توانم خرگوشی را احضار کنم. الان دور و اطرافمان پر از لانه خرگوش است. اول شب هم وقت فعالیتشان است. می‌توانم یکی‌شان را با نام بخوانم و احضار کنم و آن هم می‌آید. ولی تو حاضری خرگوشی را که این‌طور احضار کرده‌ای، بگیری و پوست بکنی و بیزی؟ شاید اگر از گرسنگی به حال مرگ بیفتیم این کار را بکنیم. ولی به گمان من چنین کاری به معنای سلب اعتماد و عهدشکنی است.»

- بله، فکر کردم شاید همین‌طوری هم بتوانی...

او گفت: «غذایی سرهم کنم. بله، می‌توانم. اگر بخواهی حتی می‌توانم در بشقاب طلا تعارفش کنم. ولی این فقط توهم است و وقتی توهم را بخوری حتی از قبل هم گرسنه‌تر خواهی شد. درست همان‌قدر مقوی است که اگر کلماتت را قورت بدهی سیرت می‌کند.»

با بیان این جمله آخر، تنار برق دندان‌های سفید او را از پشت نیشخندش یک لحظه دید.

تنار با وقاری ناشی از خطاب یک هم‌شان به دیگری، یعنی راهبه‌ای به یک ساحر، گفت: «جادوی غریبی داری. به نظر می‌رسد که فقط در امور بزرگ کارایی دارد.»

گد باز هم هیزم روی آتش ریخت و شعله‌ها همراه با بوی درخت عرعر بارانی از جرقه و ترق و تروق به راه انداختند. تنار ناگهان پرسید: «یعنی واقعاً می‌توانی خرگوشی را احضار کنی؟»

- می‌خواهی این کار را بکنم؟

تنار با حرکت سر تأیید کرد.

گد از آتش فاصله گرفت و رو به آن وسعت بی‌انتها و تاریک که فقط نور ستارگان روشنش می‌ساخت، گفت: «کب بو... آهای کب بو...»

هیچ صدایی نیامد. هیچ حرکتی دیده نشد. سکوت کامل بود. اما یکباره، درست در حاشیه میدان روشن شده از نور شعله‌ها، چشم گردی همچون گلوله‌ای قیر، درست در نزدیکی سطح زمین دیده شد، سپس خمیدگی پستی پشمالو و یک گوش دراز و مترصد و راست‌ایستاده.

گد دوباره حرفی زد. گوش تکانی خورد و ناگهان همتایش از دل سایه‌ها بیرون آمد؛ سپس همان‌طور که جانور کوچک بی‌توجه به آنها به دنبال کار و زندگی شبانه‌اش باز می‌گشت، تنار یک آن تمام بدن کوچک و نرم و عضلانی آن را هنگام جست زدن دید.

تنار نفسش را که در سینه حبس کرده بود بیرون داد و گفت: «آه! چقدر بامزه.» بعد بی‌درنگ پرسید: «من هم می‌توانم این کار را بکنم؟»
- شاید!

تنار دوباره همان حالت موقر را به خود گرفت و گفت: «پس سرتی است.»

- نام خرگوش سرتی است. دست‌کم نباید آن را به هر دلیل پیش‌پا افتاده‌ای به کار برد. ولی آن قسمتش سرتی نیست، بلکه بیشتر نوعی استعداد یا قابلیت مرموز است، مسئله قدرت احضار فرد است.

تنار گفت: «این قدرت را داری، خودم می‌دانم!» شور و اشتیاقی در صدایش بود که آهنگ طعنه‌آمیزش آن را پنهان نمی‌ساخت. گد فقط به او نگاه کرد و پاسخی نداد.

در حقیقت گد هنوز هم از مبارزه‌اش با بی‌نامان خسته و کوفته بود؛ او تمام توانش را در آن تونل‌های لرزان صرف کرده بود. با وجودی که در مبارزه برنده شده بود، روحیه چندانایی برای شادمانی و سرخوشی برایش باقی نمانده بود. خیلی زود دوباره و تا حد امکان در نزدیکی آتش خودش را جمع کرد و به خواب فرو رفت.

تنار همان‌طور نشست و هیزم در آتش ریخت و شکوه درخشان صورت‌های فلکی آسمان در زمستان را تماشا کرد که از افقی تا افق دیگر را گرفته بودند تا آنکه او نیز سرش سنگین شد و به خواب رفت.

هر دو با هم بیدار شدند. آتش خاموش شده بود. ستارگانی را که تنار تماشا کرده بود در آن هنگام در آن سوی کوه‌ها بودند و ستارگان تازه‌ای از سمت شرق طلوع کرده بودند. آنها از فرط سرما بیدار شده بودند، سرمای خشک حاکم بر شب‌های بیابان و باد سردی که به خنجری از یخ می‌مانست. از سمت جنوب غربی سپاه ابرها به آسمان هجوم می‌آورد.

از هیزمی که جمع کرده بودند دیگر چیزی باقی نمانده بود. گد گفت: «بلند شو راه بیفتیم. تا سحر مدت زیادی نمانده است.»

دندان‌های گد چنان به هم می‌خورد که تنار هیچ نفهمید او چه می‌گفت. به راه افتادند و از شیب سنگین و کم‌زاویه غربی بالا رفتند. بوته‌ها و سنگ‌ها زیر نور ستارگان سیاه می‌نمودند و راه رفتن مانند هنگام روز برایشان آسان بود. پس از مدتی احساس سرما، راه رفتن گرمشان کرد؛ هر بار می‌ایستادند، چمباتمه می‌زدند و می‌لرزیدند و راه رفتن برایشان آسان‌تر شده بود. به این ترتیب، تا هنگام طلوع خورشید، به نخستین رشته از بلندی‌های کوه‌های غربی رسیدند، که تا آن روز از زندگی تنار حکم سدی بلند را داشت.

آنها در بیشه‌زاری توقف کردند که برگ‌های زرین و خشکیده درختان هنوز به شاخه‌ها چسبیده بود. گد گفت که اینها سپیدار است؛ تنار هیچ درخت دیگری جز درخت عرعر و تبریزی‌های بی‌رمق کنار سرچشمه‌های رود و چهل درخت سیب باغ گورستان را نمی‌شناخت. پرنده‌ای کوچک در میان شاخه‌های سپیدار با صدایی نحیف خواند: «دی، دی.» زیر پای سپیدارها جویباری کم‌عرض، اما قدرتمند، پریاهو و توانا از فراز تخته‌سنگ‌ها و آبشارهای کوچکش چنان شتابان می‌گذشت که

فرصت منجمد شدن نمی‌یافت. تنار تقریباً از آن می‌ترسید. او به بیابان خو داشت، جایی که ساکت بود و همه‌چیز به کندی حرکت می‌کرد: رودهایی کند و کم‌آب، سایه ابرها، و چرخش آرام لاشخورها در آسمان.

تکه نانی را با هم قسمت کردند و آخرین تکه از پنیر در حال فساد را به عنوان صبحانه خوردند، کمی استراحت کردند و باز ادامه دادند.

تا هنگام عصر به ارتفاعات رسیده بودند. هوا کاملاً ابری و پرباد بود و همه‌چیز را منجمد می‌کرد. در دره‌ای اردو زدند که جریان آبی از آن می‌گذشت و پر از هیزم بود، و این بار آتشی بزرگ با الوارها فراهم ساختند و توانستند به خوبی خود را گرم کنند.

تنار خوشحال بود. توانسته بود خزانه خوراکی‌های سنجابی را پیدا کند که بر اثر سقوط درختی توخالی در معرض دید قرار گرفته بود: نزدیک به یک کیلوگرم گردو و نوع دیگری از مغز که دارای پوستی نرم و صاف بود و گد که نام کارگی آن را نمی‌دانست، آن را اوبیر می‌خواند. تنار آنها را یک‌به‌یک با استفاده از یک سنگ صاف به عنوان سندان و سنگ دیگری به عنوان چکش شکست و یکی در میان مغزها را به مرد داد.

تنار نگاهی به آن دره بادگیر و نیمه‌تاریک میان کوه‌ها

انداخت و گفت: «کاش می‌شد همین جا بمانیم. از اینجا خوشم می‌آید.»

- بله، جای خوبی است.

- هیچ وقت کسی به اینجا نمی‌آید.

گد جواب داد: «خیلی به ندرت... من خودم در کوهستان به دنیا آمده‌ام، روی کوه گونت. اگر راه شمال را پیش بگیریم باید از کوه رد شویم و با کشتی به هاونور برویم. دیدنش در زمستان بسیار جالب است، درست مانند موج سفید و عظیمی است که از دریا برخاسته باشد. دهکده ما هم در کنار جویباری شبیه به این بود. تو کجا به دنیا آمده‌ای، تنار؟»

- در شمال آتوان، در انتات، فکر می‌کنم. آنجا را یادم نمی‌آید.

- یعنی وقتی تو را آوردند، این قدر خردسال بودی؟!

- پنج سالم بود. آتش داخل اجاق را به یاد می‌آورم و... غیر از این چیزی یادم نیست.

گد کمی چانه‌اش را مالید، گرچه کمی ریش‌هایش بلند شده بود، ولی دست‌کم دیگر تمیز بود؛ با وجود سرما هر دو نفر خودشان را در همان جویبار سرد کوهستانی شسته بودند. گد در حین مالیدن چانه‌اش قیافه‌ای اندیشناک و عبوس به خود گرفته بود. تنار او را تماشا می‌کرد و هرگز قادر نبود در حین

تماشای او زیر نور آتش و در تاریک و روشن کوهستان آنچه را که در قلبش می‌گذشت برای او بازگوید.

گد که رویش به آتش بود و نه به تنار، پرسید: «می‌خواهی در هاونور چه کنی؟ تو - بیش از آنچه تصور می‌کردم - باززاده‌ای حقیقی هستی.»

تنار با تبسمی با یک حرکت سر حرفش را تأیید کرد. حس می‌کرد تازه به دنیا آمده است.

- دست‌کم، زبان را که باید بیاموزی.

- زبان شما را؟

- بله!

- بدم نمی‌آید یاد بگیرم.

- پس شروع می‌کنیم. این کابات است.

سپس سنگ‌ریزه‌ای را در دامن سیاه تنار انداخت.

- کابات. این به زبان اژدهایان است؟

- نه، نه. تو که قرار نیست کارهای جادوگری بکنی، قرار است

با سایر مردها و زن‌ها سخن بگویی!

- ولی سنگ‌ریزه در زبان اژدهایان چه می‌شود؟

گد پاسخ داد: «تولک. ولی بنا ندارم تو را به عنوان هنرجوی افسونگری بپذیرم. می‌خواهم زبان مردم مجمع‌الجزایر را یادت بدهم، زبان مردم سرزمین‌های داخلی. من قبل از آمدن به

اینجا مجبور شدم زیانتان را یاد بگیرم.»

- طور عجیبی هم حرف می‌زنی.

- شکی نیست. حالا، آرکم می‌کباب.

و دستش را دراز کرد تا سنگ‌ریزه را پس بگیرد.

تنار گفت: «حتماً باید به هاونور بروم؟»

- پس کجا می‌خواهی بروی، تنار؟

تنار حرفی نزد.

گد گفت: «هاونور شهر زیبایی است و تو هم حلقه را برایش می‌بری، نشان صلح را، همان گنج گم‌شده. در هاونور همچون شاهزاده خانمی به استقبال خواهند آمد. به سبب هدیه بزرگی که برایشان خواهی برد طرف احترام همه خواهی بود و به تو خوشامد خواهند گفت و آغوششان به رویت باز خواهد بود. مردم آن شهر مردمی نجیب و سخاوتمندند. به سبب رنگ پوستت تو را بانوی سپید خواهند خواند و حتی به دلیل جوانیت تو را بیشتر دوست خواهند داشت. و به این دلیل که زیبایی، صد دست لباس مانند آنچه در توهم نشانت دادم خواهی داشت؛ البته لباس‌های واقعی. همه جا با تعریف و تمجید و قدرشناسی و محبت روبه‌رو خواهی شد. آن هم برای تو که چیزی جز سخت‌گیری و حسد و تاریکی چیز دیگری را نشناخته‌ای.»

تنار که اندکی می‌لرزید در دفاع از خود گفت: «پس مانان چه؟ او همیشه مرا دوست داشت و به من محبت می‌کرد. هر طور که بلد بود از من حفاظت می‌کرد، ولی من برای همین او را به کشتن دادم، او به گودال سیاه افتاد. من دوست ندارم به هاونور بروم. نمی‌خواهم به آنجا بروم. می‌خواهم همین‌جا بمانم.»

- اینجا! در آتوان؟

- در کوهستان. همین‌جا که الان هستیم.

گد با صدایی جدایی و آرام گفت: «تنار! اگر بخواهی می‌مانیم. کاردم همراهم نیست و اگر برف بیارد به دردسر خواهیم افتاد. اما تا وقتی بتوانیم غذا پیدا کنیم»

تنار گفت: «نه، می‌دانم که نمی‌شود بمانیم. حرفم خیلی احمقانه بود.»

سپس برخاست، پوست گردوها را پراکنده کرد و هیزم بیشتری در آتش گذاشت. در آن ردا و خرقه سیاه‌رنگ پاره و خاکی قامتی باریک و بسیار راست داشت. سپس افزود: «تمام آنچه می‌دانم دیگر به چیزی نمی‌ارزد و تا به حال هم چیزی نیاموخته‌ام. پس سعی می‌کنم یاد بگیرم.»

گد سر برگرداند و انگار از فرط درد چهره درهم کشید.

روز بعد از قلۀ آن رشته کوه زرد و قهوه‌ای گذشتند. در گذرگاه باد تندی می‌وزید که دانه‌های برف را به همراه می‌آورد؛ بورانی گزنده و کورکننده بود. تا هنگامی که فاصله زیادی از قلۀ نگرفتند و از زیر ابرهای برف‌ریز قلۀها نگذشتند، تنار سرزمین آن سوی دیوار کوهستان را ندید. همه جا سبز در سبز بود؛ سبزی کاج‌ها و مراتع و مزارع و زمین‌های برف‌گرفته. حتی در سیاهی زمستان، هنگامی که پوشش گیاهی عاری از برگ و بار می‌شد و جنگل پر بود از شاخه‌های عریان خاکستری‌رنگ، باز هم زمین با همان منوال ملایم و بی‌ادعا سبز بود. آنها از ارتفاعات صخره‌های شیب‌دار در دامنه کوه به منظره می‌نگریستند. گد، بی‌هیچ کلامی به غرب اشاره کرد، جایی که خورشید در پس ابرهایی چون خامه و عسل فرو می‌رفت. خورشید دیگر دیده نمی‌شد، اما تلالویی در افق بود که بی‌شباهت به درخشش کریستال‌های روی دیوارهای غار زیر گورها نبود، نوعی برق شادی‌افزا که از لبۀ دنیا برمی‌تابید.

دختر پرسید: «این چیست؟» و گد پاسخ داد: «دریا.»

کمی پس از آن دختر مورد جالب توجه دیگری دید، هرچند نه به اندازه دریا، اما چنان که تعجبش را برانگیزد. آنها وارد جاده‌ای شدند و آن را دنبال کردند؛ به این ترتیب تا تاریکی کامل هوا به دهکده‌ای رسیدند: ده یا دوازده خانه که در دو

سوی جاده نشسته بودند. وقتی تنار فهمید که می‌خواهند به میان مردم بروند با دلهره به هم‌سفرش نگاه کرد. اما هرچه نگاه کرد، او را ندید. کنار تنار و در لباس و کفش و شنل گد مرد دیگری گام برمی‌داشت. پوستش سفید بود و ریش نداشت. نگاهی کوتاه به تنار انداخت؛ چشمانش نیز آبی بود؛ سپس چشمکی به تنار زد.

گد گفت: «می‌توانم فریشتان دهم یا نه؟ راستی! لباس‌های خودت چطور است؟»

تনার به خودش نگاهی انداخت. او کت و دامن قهوه‌ای‌رنگ روستایی‌ها را به تن داشت و شال پشمی سرخ‌رنگ و بزرگی هم روی سرش بود.

تনার ناگهان ایستاد و گفت: «آه، آه، تو - تو خودگدی!» با بردن نام گد، تنار او را به روشنی با همان پوست تیره و صورت زخمی و چشمان سیاه که می‌شناخت دید؛ با این حال، همان بیگانه سفید‌چهره باز هم کنارش ایستاده بود.

- نام حقیقی مرا هرگز نزد دیگران بازگو نکن! من هم نام تو را بازگو نمی‌کنم! من و تو برادر و خواهریم و از اهالی تناکباه هستیم. اگر هم با آدم مهربانی روبه‌رو شویم لقمه‌ای غذا از او خواهیم خواست.

سپس دست تنار را گرفت و با هم وارد دهکده شدند.

صبح روز بعد پس از شبی خواب راحت روی کاه‌ها و با شکمی پر راه افتادند.

همان‌طور که روی جاده وسط مزارع، جایی که بزها و گاوهای خال‌دار ریزجثه سرگرم چرا بودند، تنار پرسید: «ساحره‌ها اغلب گدایی می‌کنند؟»

- چرا می‌پرسی؟

- به نظر می‌رسد به گدایی عادت داری. در واقع خیلی هم خوب به این کار واردی.

- راستش، بله. اگر با این دید نگاه کنی، من تمام عمرم گدایی کرده‌ام. آخر جادوگرها مایملک چندانی ندارند. در واقع اگر سرگردان باشند چیزی جز عصا و لباسشان ندارند. اغلب مردم با خشنودی مقدمشان را گرامی می‌دارند و جا و غذا به آنها می‌دهند. آنها هم به روش خودشان جبران می‌کنند.

- یعنی چطور؟

- مثلاً، آن زن دهاتی که خانه‌اش بودیم؛ بزهایش را معالجه کردم.

- مگر چه مرضی داشتند؟

- هم خودش و هم بزهایش پستان‌هایشان عفونت کرده بود. بچه که بودم کارم بزچرانی بود.

- به خودش هم گفتی که آنها را درمان کرده‌ای؟

- نه. چطور می‌توانستم بگویم؟ اصلاً چرا باید می‌گفتم؟ تنار پس از مکثی گفت: «پس جادوهایت فقط برای انجام کارهای بزرگ نیست.»

گد جواب داد: «مهمان‌نوازی و محبت به غریبه‌هاست که کار بزرگی است. البته قدرشناسی شفاهی هم کفایت می‌کرد. اما دلم به حال بزها سوخت.»

بعد از ظهر به شهری رسیدند، بر ساخته از خشت و گل که به سنت کارگادی گرداگرد آن دیوار کشیده و باروهایی ساخته بودند و چهار برج در چهار گوشه آن بود و دروازه‌ای واحد داشت که در آن لحظه چوپانان گله بزرگی از گوسفند را از آن می‌گذرانند. سقف‌های سفال قرمز صد و اندی خانه از فراز دیوارهای آجری زردرنگ هویدا شده بود. کنار دروازه دو نگهبان با افسرهایی سرخ‌رنگ بر کلاه‌خودهای ارتش خاوندشاه ایستاده بودند. تنار سالی یک بار مردانی را با این کلاه‌خودها دیده بود که به گورستان می‌آمدند و پیشکش‌های نقدی و بردگان را به معبد خاوندشاه می‌آوردند. هنگامی که تنار و گد از کنار دیوارها می‌گذشتند، تنار همین مسئله را به گد گفت.

گد پاسخ داد: «من هم پسر بچه که بودم آنها را دیده بودم. آنها برای غارت به روستای ما آمده بودند. اما آنها را عقب راندند. بعد هم نبردی در دهانه رود آر در ساحل در گرفت؛

مردان بسیاری کشته شدند؛ به قولی، صدها نفر. ولی شاید اکنون که حلقه کامل شده و حرز گم شده بازسازی شده است، دیگر تاخت و تاز و کشتار میان امپراتوری کارگاد و سرزمین‌های داخلی رخ ندهد.

تنار گفت: «اگر چنین چیزی بنا باشد که ادامه پیدا کند خیلی ابلهانه است. خاوندشاه این همه برده را می‌خواهد چه کند؟»

هم‌سفرش انگار مدتی در آن خصوص اندیشید: «منظورت در صورتی است که امپراتوری کارگاد بتواند اهالی مجمع‌الجزایر را شکست دهد؟»

تنار با حرکت سر تأیید کرد.

- گمان نکنم احتمال چنین امری وجود داشته باشد.

- ولی ببین امپراتوری ما چقدر قوی است؛ شهری به این بزرگی با چنین دیوارهایی و چنین نیروهایی! اگر اینها حمله کنند سرزمین شما چطور می‌تواند در برابرشان ایستادگی کند؟ گد محتاطانه و با ملایمت گفت: «اینجا شهر خیلی بزرگی هم نیست. من هم که اولین بار از کوه محل اقامتم پایین می‌آمدم اگر آن را می‌دیدم چنین شهری را خیلی عظیم و با صلابت تصور می‌کردم. اما در دریای زمین شهرهای بسیار بسیار زیادی هم هست که این یکی در مقابلشان شهرکی بیش تلقی

نمی‌شود. سرزمین‌های بسیار بسیار زیادی وجود دارد که آنها را هم خواهی دید، تنار!»

تنار پاسخی نداد و با چهره‌ای دژم همراه گد در جاده به حرکت درآمد.

- دیدن این سرزمین‌ها فوق‌العاده است؛ همان‌طور که سوار بر قایقت به سرزمین‌های جدید نزدیک می‌شوی، سرزمین‌های تازه از پشت افق بالا می‌آیند. مزارع و جنگل‌ها، شهرها با لنگرگاه‌ها و کوشک‌ها، و بازارهای مکاره‌ای که هر چیزی را از هر جای دنیا که بخواهی در آنها عرضه می‌کنند.

تنار فقط سر تکان داد. می‌دانست که گد سعی می‌کند به او دل بدهد، اما تنار تمام شادمانی و ذوقش را در میان کوه‌ها و در دل آن دره نیمه‌تاریک و کنار جویبار جا گذاشته بود. در آن هنگام ترسی در دلش بود که پیوسته بیشتر و بیشتر می‌شد. او چیزی جز بیابان و گورستان نمی‌شناخت. اما این به چه کارش می‌آمد؟ او چرخش‌ها و راه‌های هزارتویی ویران شده را می‌شناخت، او مراسمی را بلد بود که در برابر محرابی فرو ریخته اجرا می‌شد. او هیچ‌چیز از جنگل‌ها یا شهرها یا از دل آدم‌ها نمی‌دانست.

تنار به ناگاه گفت: «آنجا که رسیدیم پیش من می‌مانی؟»

تنار نگاهش نمی‌کرد. گد هنوز هم در حجاب آن توهم قرار

داشت؛ یک روستایی کارگادی با پوستی سفید که تنار دوست نداشت نگاهش کند. اما صدایش عوض نشده بود و همان صدایی را داشت که در ظلمت مطلق هزار تو با او سخن می‌گفت. گد به کندی جواب داد: «تنار! من به همان جا می‌روم که مرا می‌فرستند. من در پی انجام رسالتم هستم که هنوز نخواسته است دیرزمانی در یک سرزمین ساکن شوم. متوجه هستی؟ من همان کاری را می‌کنم که باید بکنم. هر جا هم که می‌روم باید تنها بروم. هر زمان که به من نیاز داشتی، نزد تو به هاونور خواهم آمد. اگر هم دوباره به من نیاز داشتی، دوباره نزدت خواهم آمد، کافی است احضارم کنی. به هر حال خواهم آمد. اگر احضارم کنی، حتی از گور هم بیرون خواهم جست و نزد تو خواهم آمد، تنار! ولی نمی‌توانم کنارت بمانم.»

تنار چیزی نگفت. پس از مدتی گد دوباره گفت: «در آنجا مدت زیادی نیازمند من نخواهی ماند. تو خوشبخت خواهی شد.»

تنار باز هم در سکوت سری تکان داد و پذیرفت.

آن دو شانه به شانه یکدیگر به سوی دریا رفتند.

فصل دوازدهم

سفر در دریا

قایقش را در غاری کنار یک دماغه صخره‌ای عظیم که اهالی آن را دماغه ابر نامیده بودند (و یکی از آنها مقداری ماهی پخته به عنوان شام به آنها داد) پنهان ساخته بود. آن دو با استفاده از آخرین روشنی آن روز ابری، از روی صخره‌ها به سوی ساحل سرازیر شدند. غار در واقع شکافی تنگ بود که تا عمق ده‌متری صخره‌ها فرو رفته بود؛ کف ماسه‌ای غار نمناک بود چرا که درست در بالای بالاترین مرز کشندها قرار داشت. ورودی غار از دریا قابل رؤیت بود و گد گفت بهتر است آتش روشن نکنند، مبدا که صیادهای شب در قایق‌های کوچکشان آنها را ببینند و کنجکاو شوند. بنابراین، در همان سرما روی ماسه‌ها دراز کشیدند، ماسه‌هایی که هنگام فرو ریختن از میان انگشتان آن چنان نرم به نظر می‌رسید و وقتی روی آن می‌خوابیدند چون سنگ سخت و ناراحت بود. تنار به صداهای دریا گوش سپرد که

دو سه متری آن سوتر و پایین تر از دهانه غار می‌گرید، به صخره‌ها می‌کوبید و دوباره باز می‌گشت و بانگ تندر آسایش تا کیلومترها به سمت شرق در ساحل طنین می‌افکند. دریا بارها و بارها و بارها همان صدا را می‌ساخت، با این حال صدا هرگز مانند بار قبل نبود. هرگز آرام نمی‌گرفت. دریا در تمام کرانه‌ها و سرتاسر جهان با همان امواج بی‌قرار می‌کوفت و می‌کوفت و هرگز از رمق نمی‌افتاد و نمی‌ایستاد. بیابان و کوهستان همواره در سکون و ایستا بودند. آنها هرگز با آن بانگ کرکننده و یکسان ناله نمی‌زدند. دریا پیوسته سخن می‌گفت و می‌گفت، اما به زبانی که برای تنار ناآشنا بود. او زبان دریا را نمی‌فهمید.

با نخستین انوار خاکستری‌رنگ خورشید، تنار از خوابی آشفته و بی‌قرار برخاست و جادوگر را دید که از غار بیرون می‌رود. تنار راه رفتن او را تماشا می‌کرد که با پای برهنه و ردای بالا بسته روی صخره‌های سیاه شده از خزه زیر پا به دنبال چیزی می‌گشت. وقتی برگشت با پیکرش غار را دوباره تاریک کرد.

گد گفت: «بفرمایید!» و دستش را به سمت او دراز کرد که پر بود از چیزهایی مانند قلوه سنگ‌هایی ارغوانی و زشت و خیس که انگار لبانی نارنجی‌رنگ داشتند.

- اینها دیگر چیست؟! -

- صدف سیاه، روی صخره‌ها پیدا کردم. آن دو صدف حتی از

آنها هم بهترند. ببین - این طوری.

گد با استفاده از خنجر کوچک پر شال تنار که در کوهستان به گد قرض داده بود، دو لُت صدف را از هم گشود و محتویات نارنجی‌رنگ آن را همراه با آب دریا به عنوان سس خورد.

- حتی نمی‌پزیدش؟ همین‌طور زنده‌زنده آن را می‌خورید؟ تنار حاضر نبود به گد نگاه کند که با شرمندگی، اما مصمم به باز کردن یک‌به‌یک صدف‌ها و خوردنشان ادامه می‌داد.

خوردنش که تمام شد، به انتهای غار و به سمت قایق رفت که با دماغه‌ای رو به جلو روی ماسه‌ها نشسته بود و با چندین الوار دراز آب آورده از سطح ماسه‌ها جدا شده بود. تنار شب گذشته نگاهی به قایق انداخته بود، اما نه اعتمادش به آن جلب شده بود و نه چیزی از آن سر درآورده بود. قایق خیلی بزرگ‌تر از آن بود که تنار تصور می‌کرد، تقریباً سه برابر قد خودش بود. قایق پر بود از لوازمی که کاربردشان را نمی‌دانست و به نظر خطرناک می‌رسیدند. در هر طرف سر (که تنار نمی‌دانست نام درستش دماغه است) قایق چشمی رسم شده بود؛ در آن حالت خواب و بیداری پیوسته تصور می‌کرد قایق به او زل زده است.

گد مدتی لوازم داخل قایق را زیر و رو کرد و چیزی را که می‌خواست یافت و همراه آورد: یک بسته نان خشک که برای خشک نگه‌داشتنش آن را کاملاً آب‌بندی کرده بودند. گد تکه

بزرگی از نان را تعارفش کرد.

- گرسنه نیستم.

گد نگاهی به چهره اندوهگین دختر انداخت.

نان را کنار گذاشت و آن را درست مثل قبل بسته‌بندی کرد. بعد درست در دهانه غار نشست و گفت: «تا دو ساعت دیگر مد بالا می‌آید. آن وقت می‌توانیم برویم. دیشب که خوب خوابیدی، چرا فعلاً کمی نمی‌خوابی؟»
- خوابم نمی‌آید.

گد دیگر حرفی نزد. همان‌طور نیم‌رخ و چهارزانو در دهانه تاریک غار نشست؛ آب‌های درخشان و پریهایوی دریا از نقطه‌ای که تنار نگاه می‌کرد در آن سوی پیکر گد خودنمایی می‌کردند. گد از جا نجنبید. او نیز درست مانند سنگ‌ها بی‌حرکت بود. سکون از وجودش می‌تراوید، درست مانند حلقه‌هایی که هنگام پرتاب سنگی در آب ساکن، به سوی ساحل روان می‌شوند. سکوت او نه فقدان کلام، بلکه ذاتی مستقل بود؛ درست مانند سکوت بیابان.

پس از مدتی تنار برخاست و به دهانه غار آمد. گد از جا نجنبید. او همان‌طور ایستاده به چهره مرد نگاه کرد. گفתי رخساره‌اش را از مس ریخته بودند؛ چهره‌ای باصلابت، چشمانی سیاه و باز که پایین را می‌نگریست و دهانی بسته و مصمم.

گد همان قدر برایش ناشناخته بود که دریا.

اکنون کجا بود و در کدام جاده ارواح گام برمی‌داشت؟ او هرگز قادر به رفتن پا به پای آن مرد نبود. او تنار را واداشته بود که دنبالش بیاید. او تنار را به نام حقیقی‌اش خوانده بود و او نیز چون همان خرگوش صحرایی وحشی کوچک که نزد او آمده بود، خود را به دامن گد انداخته بود. در آن حالت که گد حلقه را به دست آورده بود و گورها ویران شده و راهبه‌اش سوگند شکسته و گریخته بود، دیگر نیازی به تنار نداشت و جایی می‌رفت که تنار نتواند به دنبالش برود. گد خیال نداشت نزد او بماند. گد او را فریب داده بود و او را بی‌یار و یاور رها می‌کرد.

تনার خم شد و با یک حرکت تند، خنجر کوچکی را که به او داده بود از کمر گد بیرون کشید. اما گد همان قدر واکنش نشان داد که انگار از مجسمه‌ای سرقت کرده باشد.

تیغه خنجر ده سانتی‌متر بیشتر طول نداشت و فقط یک دم آن تیز بود؛ خنجر تنها مینیاتوری از کارد مخصوص مراسم قربانی بود. خنجر بخشی از لباس رسمی راهبه گورها محسوب می‌شد که باید آن را همراه حلقه کلیدها و کمربندی از جنس موی اسب و چند قلم دیگر که کاربرد مشخصی برایشان نمی‌شناخت همراه می‌داشت. او هرگز از خنجر برای انجام کاری

استفاده نکرده بود، مگر در یکی از مراسم آیینی که در مراسم محاق ماه انجام می‌گرفت و خنجر را مقابل سریر بالا پرتاب می‌کرد و می‌گرفت. از آن حرکت لذت می‌برد؛ حرکتی پرحرارت و بی‌موسیقی بود که فقط با ضرب پاهایش آهنگ می‌یافت. هنگام تمرین این حرکت بارها انگشتانش را بریده بود، تا آنکه قلیق درست گرفتن کارد را آموخته بود. خنجر کوچک به اندازه‌ای تیز بود که انگشتانش را تا استخوان بشکافد یا رگ گردنی را بزند. اگر به خودش بود هنوز هم به سرورانش خدمت می‌کرد، هرچند که به او خیانت کرده و او را فدا کرده بودند. آنها دستش را می‌گرفتند و در آخرین کردار ظلمانش او را هدایت می‌کردند. آنها قربانی را می‌پذیرفتند.

تنار خنجر را در دست راست و پشت کمرش پنهان کرد و برگشت. در همان حین نیز گد آهسته سر بلند کرد و به او نگریست. چهره‌اش به کسی می‌مانست که از راهی دور بازگشته باشد، کسی که صحنه‌هایی دل‌خراش و وحشتناک را به چشم دیده بود. چهره‌اش آرام، اما مالا مال درد بود. همان‌طور که به تنار خیره مانده و انگار هر لحظه او را روشن‌تر از قبل می‌دید، چهره‌اش از هم گشوده شد. سرانجام گفت: «تنارا!» و انگار که بخواهد با او دست بدهد، دست دراز کرد تا حلقه سیمین سوراخ‌دار و حکاکی‌شده نشسته بر میج دست او را لمس کند. او

این کار را چنان انجام داد که گفתי می‌خواست خودش را مطمئن سازد. او توجهی به خنجری که در دست تنار بود نداشت. گد رو برگرداند و به امواج نگریست که به صخره‌های زیر پا می‌کوبیدند و با زحمت گفت: «وقتش است... وقتش شده است که راه بیفتیم.»

با شنیدن صدای گد خشم تنار فرو نشست. او ترسیده بود. گد با شوری ناگهانی از جا پرید و گفت: «باید آنها را پشت سر بگذاری، تنارا! تو دیگر آزاد شده‌ای.»

کش و قوسی به بدنش داد و دوباره شنلش را روی کمر بست. - کمک کن قایق را به آب بیندازیم. فعلاً روی کنده‌های درخت است تا به عنوان غلتک از آنها استفاده کنیم. آهان، درست است، هل بده... دوباره، دوباره، دوباره، دیگر کافی است. حالا آماده باش تا هر وقت گفتم "بپر"، بپری داخل قایق. راه انداختن قایق از اینجا کار سختی است - فقط یک بار دیگر. حالا! بپر بالا!

خودش نیز بعد از تنار پرید و دختر را که تعادلش به هم خورده بود، گرفت و او را کف قایق نشانده، پاهایش را از هم باز کرد و کنار پاروها ایستاد، آن‌گاه سوار بر موجی کشندی که از فراز سنگ‌ها می‌گذشت، از برابر دماغه غرق در کف و هیاهوی امواجی که خود را به دماغه می‌کوفتند، گذشت و به این ترتیب

وارد دریای آزاد شد.

وقتی از آب‌های خروشان و کف‌آلود دور شدند، پاروها را به داخل کشید و دکل را علم کرد. قایق از داخل و هنگامی که وارد دریای آزاد شد خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

گد بادبان را برپا کرد. تمامی تجهیزات نشان از کاری طولانی و طاقت‌فرسا بر خود داشتند، هرچند که بادبان سرخ و کدر با دقت و ظرافتی تمام وصله خورده و خود قایق نیز به غایت ممکن تمیز و مرتب بود. این وسایل نیز چون اربابشان بودند؛ بسیار سفر کرده و محنت بسیار کشیده بودند.

گد گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر رفتیم، دیگر رها شدیم، دیگر کاملاً آزادیم، تنارا! حس نمی‌کنی؟»

تنار آن را حس می‌کرد. دست سیاهی که سرتاسر زندگی، قلبش را در پنجه می‌فشرد، او را رها کرده بود. اما چنان که در کوهستان حس کرده بود، دیگر حال خوشی نداشت. سرش را پایین آورد و با پنهان کردن صورتش در میان بازوان گریست، چنان که گونه‌هایش از اشک شور و خیس شد. او برای سال‌هایی می‌گریست که در بندگی کردن برای پلیدی بیهوده‌ای هدر شده بود. او به تلخی و دردآلود می‌گریست، چرا که دیگر آزاد شده بود.

آنچه را که اندک‌اندک می‌آموخت، بار سنگین آزادی بود.

آزادی باری سنگین بود، باری عظیم و غریب که بر گرده روح فرو می‌افتاد. کار آسانی نبود. آزادی هدیه‌ای نبود که دیگری به او ببخشد، بلکه انتخاب بود و انتخابی که شاید بی‌نهایت دشوار بود. راهی بود که به بالا و به سوی نور می‌رفت؛ اما مسافر خسته شاید هرگز به مقصد نمی‌رسید.

گد اجازه داد تا سیر گریه کند و تلاشی برای دلداری دادن به او نکرد؛ وقتی گریه‌اش تمام شد و پشت به او رو به سرزمین کبود و پست آتوان نشست تا آن را تماشا کند، باز هم گد حرفی نزد. قیافه گد گرفته و مترصد بود، گویی در آن قایق تنها بود؛ او مراقب بادبان و جهت سکان بود، با سرعت و در سکوت کار می‌کرد و پیوسته پیش رو را می‌نگریست.

بعد از ظهر گد به سمت راست خورشید اشاره کرد که به سویش حرکت می‌کردند و گفت: «این کاره گو - آت است.»

تنار که جهت دست او را تعقیب می‌کرد، مجموعه تپه‌هایی را دید که به پشته ابرها می‌مانست، همان جزیره بزرگ خاوندشاه. آتوان در پشت سرشان از دیدرس بیرون رفته بود. کوهی از غم بر دلش نشسته بود. خورشید چون پتکی زرین بر سر و چشمانش می‌کوفت.

شام آنها عبارت بود از نان خشک و ماهی دودی خشک‌شده که به کام تنار خوش نمی‌آمد، همراه با آب که از چلیک داخل

قایق تأمین می‌شد؛ گد شب گذشته چلیک را از جویباری در ساحل دماغه ابری پر کرده بود. شب زمستانی زود از راه رسید و سرما را بر دریا حاکم ساخت. تا مدتی در دوردستی از شمال سوسوی نورهایی را می‌دیدند، شعله‌های زردرنگ آتش روستاهایی که در حاشیه کاره گو - آت قرار داشتند. سرانجام نور ماه نیز در پس پرده مهی که از سطح اقیانوس متصاعد می‌شد ناپدید شد و آن دو بر فراز آب‌هایی ژرف در آن شب بی‌ستاره تک و تنها ماندند.

تنار در پاشنه قایق خود را جمع کرده بود؛ گد نیز در قسمت دماغه دراز کشیده و چلیک را به عنوان بالش زیر سرش گذاشته بود. قایق آهسته حرکت می‌کرد و چین و شکن‌های کوچک آب به دو پهلوی قایق می‌خورد، هرچند که فقط نرمه بادی از جنوب به آن سو می‌وزید. در میانه دریا و به دور از سواحل صخره‌ای، دریا نیز آرام و بی‌صدا بود؛ تنها هنگامی که به پهلوه‌ای قایق می‌خورد، زمزمه‌ای می‌کرد.

تنار نیز مانند دریا زمزمه کرد: «وقتی باد از جنوب بوزد، قایق را به سمت شمال نمی‌برد؟»

- چرا، مگر آنکه باد را بپریم. اما من باد جادو را در بادبان انداخته‌ام تا قایق را به غرب ببرد. تا صبح فردا باید از آب‌های کارگاد خارج شده باشیم. آن وقت اجازه می‌دهم با باد طبیعی

حرکت کند.

- پس قایق خودش هدایت می‌شود؟

گد با سنگینی پاسخ داد: «بله، البته با فرض وجود دستورات مناسب که تعدادشان هم لزوماً زیاد نیست. این قایق مدت‌ها در دریا‌های آزاد بوده، از آخرین جزیره راسته شرقی نیز گذشته است؛ به سلیدور رفته است که در اقصی نقاط غرب قرار دارد و اررت - آکبه در آنجا کشته شده است. لوکفار^۱ من قایقی ماهر و عاقل است. می‌توانی به آن اعتماد کنی.»

دختر خوابیده در قایقی که به دست جادو از فراز ژرفنای دریا می‌گذشت، به بالا و آسمان تاریک نگاه می‌کرد. او تمام عمرش را به تاریکی نگریسته بود؛ اما این تاریکی شب اقیانوس، بسیار گسترده‌تر بود. این تاریکی را پایانی نبود. دیگر سقفی بالای سرش نبود و تاریکی تا فراسوی ستارگان نیز ادامه داشت. هیچ قدرت زمینی را توان جنباندن آن نبود. پیش از نور وجود داشت و پس از آن نیز باقی بود. پیش از حیات وجود داشت و پس از آن نیز باقی بود. این تاریکی وجودی فراتر از پلیدی بود. در همان تاریکی تنار گفت: «آن جزیره کوچک، همان جا که نیمه حلقه را به تو دادند، در همین دریاست؟»

صدای گد نیز از همان تاریکی پاسخ داد: «بله، شاید جایی در

جنوب اینجا. دوباره نمی توانم پیدایش کنم.»

- من می دانم آن پیرزن که حلقه را به تو داد کیست.

- جداً؟

- قصه اش را برایم گفته اند. این بخشی از آگاهی های راهبه یکم است. تار آن را برایم بازگو کرد، اول در حضور کاسیل و با جزئیات بیشتر هنگامی که تنها بودیم؛ آخرین باری بود که پیش از مرگش با من سخن گفت. خاندانی اشرافی در هاپون بود که علیه ظهور راهبان اعظم در آوابات مبارزه می کرد. بنیان گذار آن خاندان شاه تورگ بود و یکی از گنجینه هایی که برای بازماندگانش باقی گذاشت نیم حلقه ای بود که اررت - آکبه به او داده بود. در واقع، این موضوع در نامه اررت - آکبه نقل شده است. در قصه آمده است... البته به زبان شماست: "آن گاه که حلقه شکست، نیمی از آن در دستان راهب اعظم اینتاتین ماند و نیمه دیگر در دست قهرمان. راهب اعظم نیمه حلقه را برای بی نامان فرستاد، به نزد باستانیان زمین در آتوان، به این ترتیب نیمه حلقه به دل تاریکی و نقاط ناپیدا فرستاده شد. اما اررت - آکبه نیمه دیگر را به دست دوشیزه تیارات^۱ سپرد که دختر شاه خردمند بود و به او گفت: "بگذار این نیمه در روشنی بماند و بخشی از جهیزیه دوشیزه خانم باشد، بگذار در همین

1. Tiarath

سرزمین بماند، باشد که دوباره با نیمه اش پیوند یابد." قهرمان پیش از حرکت به سوی غرب این کلمات را ادا کرد. "بنابراین، نیم حلقه باید سالیان سال از دختری به دختر دیگر در این خاندان رسیده باشد. حلقه آن چنان که شما تصور می کردید گم نشده بود. اما همان طور که راهبان اعظم خود را راهب - شاه اعلام کردند و وقتی امپراتوریشان را برپا ساختند خود را خاوندشاه خواندند، در تمام مدت خاندان تورگ فقیرتر و ضعیف تر می شد. سرانجام هم، آن گونه که تار به من گفت، فقط دو نفر از تبار تورگ باقی ماندند؛ دو طفل خردسال، یک پسر و یک دختر. خاوندشاه آوابات در آن روزگار که نیای خاوندشاه فعلی است، دستور داد آن دو کودک را از قصرشان در هاپون بدزدند. مطابق پیشگویی، یکی از بازماندگان تورگ هاپونی سرانجام مایه سقوط و نابودی امپراتوری می شد و این پیشگویی مایه ترس او شده بود. پس دستور ربودن آن دو کودک را داد و آنها را در جزیره ای بی سکنه در میان دریا رها کرد و آنها را با لباس هایی که به تن داشتند و کمی غذا تنها گذاشت. او از کشتن آنها با کارد یا زهر یا خفه کردنشان می ترسید؛ آن دو کودک از تبار شاهان بودند و کشتن شاهان نفرینی را به دنبال داشت، حتی برای خدایان زمینی. نام آن دو

انسار^۱ و آنتیل^۲ بود. آنتیل حلقه شکسته را به تو داده است.
 گد دیرزمانی ساکت ماند. سرانجام گفت: «پس قصه این‌گونه
 کامل شد، درست مثل کامل شدن حلقه. اما قصه ظالمانه‌ای
 بود، تنار! کودکانی خردسال! آن جزیرک! پیرزن و پیرمردی که
 من دیدم... آن دو تقریباً سخن گفتن نمی‌دانستند.»
 - می‌خواهم خواهشی از تو بکنم.
 - حتماً.

- من نمی‌خواهم به سرزمین‌های داخلی بروم، نمی‌خواهم
 بروم هاونور. من متعلق به آنجا نیستم، کاری در شهرهای بزرگ
 و مردم غریبه ندارم. من در هیچ کجا، جایی ندارم. من به مردم
 خودم خیانت کردم. پس خویشی و کسی را ندارم. به کاری
 بسیار پلید دست زده‌ام. مرا هم در جزیره‌ای بی‌سکنه تنها
 بگذار، همان‌طور که کودکان شاه را گذاشتند، جایی که هیچ‌کس
 دیگری در آن نباشد. مرا رها کن و حلقه را به هاونور ببر. این
 حلقه متعلق به توست، نه من. هیچ ربطی به من ندارد. مردم تو
 هم قرابتی با من ندارند. بگذار با خودم تنها باشم!

آرام آرام و به کندی نوری چون طلوع ماه در تازیکی در
 برابرش ظاهر شد، با وجود این باز هم یکه خورد: همان نور
 جادویی بود که به فرمان گد پدیدار می‌شد. نور به سر عصای او

چسبیده بود و عصا در دست گد، راست در برابر تنار قد علم
 کرده بود. نور، قسمت پایین بادبان را نیز با پرتوی نقره‌فام
 روشن می‌کرد، همین‌طور لبه‌های قایق، تخته‌های بدنه و
 صورت گد را. گد چشم به او دوخته بود.
 - مگر چه خطایی کرده‌ای، تنار!؟

- دستور دادم سه مرد مجرم را در اتاق زیر تختگاه حبس
 کنند و آن‌قدر گرسنگی بدهند تا بمیرند. آن‌ها از گرسنگی و
 تشنگی مردند. همان‌جا مردند و زیر گورها دفنشان کردند.
 سنگ قبرها روی گور آن‌ها افتاد.
 تنار دیگر چیزی نگفت.
 - باز هم هست؟
 - مانان.

- گناه مرگ او بر ذمه من است.
 - نه. او برای این مرد که مرا دوست داشت و به من وفادار
 بود. فکر می‌کرد از من محافظت می‌کند. او بود که شمشیر را بر
 فراز گردنم نگه می‌داشت. کوچک‌تر که بودم به من محبت
 می‌کرد - وقتی گریه می‌کردم.

دوباره ساکت شد، زیرا اشک چشمانش را می‌سوزاند، اما
 دیگر نمی‌خواست گریه کند. دست‌ها را در دامن لباسش به هم
 گره کرده بود. سپس ادامه داد: «من همیشه با او نامهربان بودم.

من به هاونور نمی‌آیم. من همراهت نمی‌آیم. جزیره‌ای پیدا کن که هیچ‌کس به آنجا نیاید، مرا همان‌جا بگذار و برو. من باید تاوان گناهانم را بدهم. من آزاد نیستم.»

نور ملایمی که مه دریا آن را خاکستری‌رنگ ساخته بود، میانشان پر توافشانی می‌کرد.

- گوش کن، تنارا! به من نگاه کن! تو فقط واسطهٔ پلیدی بودی، ظرف پلیدی محسوب می‌شدی. اکنون آن پلیدی از درون تو بیرون شده است؛ تمام شد. پلیدی در گور خودش دفن شد. وجود تو هرگز برای ستمگری و تاریکی ساخته نشده بود؛ وجود تو برای پر شدن از نور ساخته شده است، مانند چراغی که می‌سوزد و نور می‌افشاند. من آن چراغ روشن نشده را یافتم؛ من حاضر نیستم چنین چراغی را مانند هر باز یافته دیگری روی جزیره‌ای بی‌سکنه و خالی رها کنم. من تو را به هاونور می‌برم و خطاب به شاهزادگان دریای زمین خواهم گفت: "ببینید! من در دل تاریکی نور را یافته‌ام: روح تنار را. به دست او بود که آن پلیدی کهن طومارش درهم پیچید. به دست او بود که من از قبر بیرون شدم. به دست او بود که دو نیمهٔ شکسته دوباره به هم پیوست و نزاع و نفرت جای خود را به صلح و آرامش داد."

تنار گویی با رنجی فراوان گفت: «نه، نخواهم آمد. نمی‌توانم. این درست نیست!»

گد به کلامش همچنان ادامه داد: «پس از آن نیز تو را از نزد شاهزادگان و امرای توانگر خواهم برد؛ حق با توست که جای تو در کنار آنان نیست. تو جوان‌تر و خردمندتر از آنی که آنجا بمانی. تو را به سرزمین خود خواهم برد، به گونت که سرزمین مادری من است، نزد استاد پیرم، اگیون^۱. او دیگر پیرمردی شده است، ساحری بسیار بلندمرتبه با دلی مطمئن و آرام. او را "خاموش" لقب داده‌اند. در خانه‌ای کوچک بر فراز صخره‌های مرتفع ری آلبی^۲ و مشرف به دریا زندگی می‌کند. چندتایی بز و باغچه‌ای کوچک دارد. پاییز که می‌شود به تنهایی به گشت و گذارهایی بسیار طولانی در جنگل‌ها و کوهپایه‌ها و در دل دره‌هایی می‌رود که رودخانه‌ها در ته آنها جاری است. روزگاری من هم نزد او می‌زیستم، وقتی کوچک‌تر از سن و سال فعلی تو بودم. اما زیاد نماندم، زیرا شعورش را نداشتم. من به جست‌وجوی پلیدی رفتم و بی‌گمان آن را یافتم... اما تو از پلیدی‌گریزانی؛ در جست‌وجوی آزادی هستی؛ در جست‌وجوی سکوتی، تا گاهی که راحت را بیایی. تنارا! در آنجا محبت و سکوت در انتظار توست. در آنجا چراغت تا مدتی از گزند باد به دور خواهد ماند. حالا حاضری با من بیایی؟»

مه دریا با رنگ خاکستریش میان صورت‌های آن دو جاری

بود. قایق به سبکی بر فراز امواجی بلند می‌گذشت. پیرامون آنها در احاطه شب و زیر پایشان قلمرو آب‌های دریا بود.

سرانجام تنار با آهی طولانی گفت: «بله، حاضرم.» سپس با مکثی طولانی‌تر افزود: «آخ، کاش که زودتر از این می‌رفتیم... و اکنون مدتی بود که در گونت بودیم...»

- چندان به درازا نخواهد کشید، خانم کوچولو!

- تو هم هیچ به آنجا می‌آیی؟

- هر وقت بتوانم بدون شک می‌آیم.

نور دیگر خاموش شده بود؛ پیرامونشان را یکسره تاریکی فرا گرفته بود.

آن دو پس از طلوع‌ها و غروب‌های متعدد به مقصد رسیدند، روزهای سرد و بادهای منجمدکننده دریا آنان را به دریای این‌موس^۱ رساند. از خطوط دریایی پرتدد و از میان کشتی‌های عظیم‌گذشتند، از تنگه ابانور^۱ عبور کردند و به خلیجی رسیدند که در قلب خاک هاونور به دام افتاده بود و سرانجام با گذر کردن از آن خلیج، خود را به بندر بزرگ هاونور رساندند. برج‌های سپید شهر و تمام عمارت‌ها زیر پوشش سفید و درخشان برف بود. سقف پل‌ها و سقف قرمز خانه‌ها زیر لحاف

برف پنهان شده بود و مهارهای صدها کشتی بسته‌شده در لنگرگاه یخ بسته و قندیل‌هایش زیر نور آفتاب زمستان می‌درخشید. خبر رسیدن آنها پیشاپیش پخش شده بود، آخر بادبان سرخ و وصله‌دار لوک‌فار را در آن آب‌ها به خوبی می‌شناختند؛ جمعی پرشمار بر اسکله‌های برف‌گرفته گرد آمده بودند و پرچم‌های سه‌گوش و رنگارنگ در آن باد سرد و هوای آفتابی بر فراز سرشان در اهتزاز بود.

تনার با پشته راست و گردنی افراشته با همان خرقة زمخت و خشن سیاه‌رنگ در پاشنه قایق نشسته بود. نخست به حلقه‌ای که روی مچش داشت نگریست و سپس به ساحل شلوغ و رنگارنگ و عمارت‌ها و برج‌های مرتفع نگاه کرد. تنار دست راستش را برافراشت و نور خورشید از روی جنس نقره حلقه بازتابید. هله‌له‌ای کوتاه و شادمانه لحظه‌ای بر فراز آب‌های پرتلاطم برخاست و بی‌درنگ در باد گم شد. گد قایق را به سمت اسکله هدایت کرد. صدها دست برای گرفتن طناب مهاری که او پرتاب کرده بود دراز شد. گد روی اسکله پرید و برگشت و دستش را به سوی تنار دراز کرد و با تبسم گفت: «بیا!» تنار نیز برخاست و همراهش شد. او دست در دست گد چون کودکی که به خانه باز می‌گشت، در کنار او با اندوه و بی‌صدا در خیابان‌های هاونور گام برمی‌داشت.

